



مادر، زنی ساده و خالی بود. با اینکه دو فرزندش را تقدیم اسلام کرده بود، اما راضی بود که دو پسر دیگرش هم به جبهه بروند. جالب آنکه موقع خاکسپاری حاج رمضان، هم علی‌آقا و هم حسن‌آقا در جبهه بودند و بعد از پایان مراسم به خانه رسیدند.

دل‌مان که می‌گردد...

وقتی دل‌مان می‌گیرد، سر مزار شهیدانمان می‌رویم. حرم و مزار برادرانم به ما نزدیک نیست. مزار مادرم هم در صحن جمهوری حرم مطهر قرار دارد. حاج‌آقا نیز خادم حرم بود.

وقتی با برادرانم صحبت می‌کنم، از آن‌ها می‌خواهم که دست ما را هم بگیرند.

حاج‌آقا می‌گفت: «یک شب خواب حاج رمضان را دیدم؛ سوار ماشین زیبایی شده‌بود. باغی را بنشانم داد و گفت: باغ اینجاست، نمی‌خواهیم برویم؛ بعد دلباتنان می‌آیم.»

در خواب، حاج‌آقا دست حاج رمضان را گرفته و به او گفته‌بود:

«بگو عاقبت من چه می‌شود؟»

برادرم به او پاسخ داده بود: «عاقبت خوبی داری، به همین راحت ادامه ده.»

حاج‌آقا کلاس درس قرآن داشت و این سخن برادرش برایش آرامشی ماندگار شد.

حسن‌آقا خیلی اصرار داشت که بگذاریم حاج‌آقا به جبهه برود. در نهایت من هم راضی شدم. اما علی‌آقا بیشتر از همه در جبهه حضور داشت.

شهیدان زنداند

یکی از شاگردان پدرم می‌گفت: «هر وقت در زندگی دچار مشکل می‌شوم، سر خاک رمضان و حسن حاجی می‌روم و حاجتم را می‌گیرم.»

بعد از فوت پدرم، همیشه که به دیدن مادرم می‌آمد، همسرش را نیز همراه می‌آورد تا مادرم تنها نباشد و می‌گفت: «حاج‌خلم، من از بچه‌های شما حاجت گرفتم.» یکی دیگر از اقوام در خواب، حاج رمضان را دیدم‌بود که می‌گفت:

«شهیدان زنداند، الله‌اکبر! شهیدان زنداند، الله‌اکبر!» یعنی: ما زندانی‌م، شما را می‌بینیم و کارهایتان زیر نظر ماست.

روایای برعنا

یک شب خواب دیدم در تالاری بزرگ و باشکوه هستم. حضرت آقا هم در آنجا حضور داشتند. هر کس که وارد می‌شد، کنار ایشان می‌ایستاد و عکس یادگاری می‌گرفت. بعد گفتند: «شرایطی فراهم کنید که آن‌هایی که می‌خواهند ازدواج کنند، حضرت آقا برایشان عقد بخواهند.»

و همین‌طور افراد می‌آمدند، عکس می‌گرفتند و عقدشان خوانده می‌شد. پسر خودم که ۲۴ سال دارد، گفتم رنگ بزم بی‌بیم تا او هم عکس بگیرد.

اما تا او برسد، دو خواب پیدار شد...

گمنامان بر آزاره

در دفاع مقدس، کسانی که در مشهد پاسدار بودند یا ارتباطات خوبی در شهرهای داشتند، کارهای خوبی در قوشان انجام داد. اما درباره شهیدان عامل، چون کسی پیگیر آموزش‌شان نبود و از طرفی خوابی که دیده شده بود مزید بر علت شد، این شهیدان تا این حد گمنام و مظلوم باقی ماندند.

با اینکه آنها همراه چند نفر دیگر محافظ بیت حضرت امام بودند، پس از شهادت نیز گمنام ماندند. آنها برای خدا رفتند و خدا پادشاهش را خواهد داد. انتظار و توقع ما از مسئولین این است که جلو بی‌حجابی‌ها، جحججی‌ها و بی‌بندوباری‌ها را بگیرند تا خون شهدا پامپال نشود. ما از دیدن این وضعیت بسیار رنج می‌بریم و در پایان خانواده شهیدان عامل تنها یک آرزو دارنم. پدر با حُرمت آگاهی دایداری که سال‌هاست دنبال آن هستیم آرزویی بیست ساله که تا حالا محقق نشده... وقتی در راستای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت و آرمان‌های انقلاب با مسئولان تقاضای جلسه یا رفغ مشکلی داریم با فراغ بال از خانواده‌های شهیداستقبال کنند، نه اینکه کاری بکنند که اصلاً به پیش مسئولان نرویم.

روایت صدقانیهای

همچون ابراهیم در وسط آتش

ابوالقاسم محمدزاده

در منطقه کارخانه نمک یک خا‌کریز را صاف می‌کردند تا کمین دشمن و تانک‌هایشان از آن استفاده نکنند. آن شب برای سوخت‌رسانی دستگاه‌ها به خط رفتیم. دستگاه بولدوزر نگاهم را به خود جلب کرد. جلوتر از نیروهای پیاده مشغول صاف‌کردن خاکریز بود. آتش خمپاره دشمن منطقه را زیر گرد و غبار برده بود و گلوله‌های تیربار دشمن از اطراف دستگاه‌ها می‌گذشت. گهگاهی هم به بدنه دستگاه اصابت و گمانه می‌کرد. راننده همچنان استوار روی بولدوزر نشسته بود و بدون توجه به آتش دشمن به کار خود ادامه می‌داد. همچون ابراهیم در وسط آتش، در میان گلوله‌ها خاکریز را صاف کرد و به پشت خط برگشت.

موضوع: شهید ولی‌الله معینی، جمعی مقدسی رزمی لشکر ۱۴ امام حسین(ع)

یک شهید، یک خاطره

تردید نداشته باش

مریم عرفاتیان

وقتی محمدرضا به خواستگاری دختر خانواده غیائی رفته بود، خانم غیائی به‌دلیل اینکه من با هر دو خانواده آشنا بودم منزل ما آمد و گفت:
- «به نظر ش‌می دوستانتان از همه با اخلاص‌تر و با تقواتر کیست؟»
گفتم:
- «همه دوستان من خوب هستند، ولی ا‌گه بخواهیم با اخلاص‌تر و با تقواتر نتشان را پیدا کنیم محمدرضا سمندری است.»
خانم غیائی گفت:
- «آقای سمندری: به خواستگاری دخترتان آمده، نمی‌دانیم که جواب مثبت بدهیم یا...»
بلافاصله حرفش را ناتمام گذاشتم و گفتم:
- «تردید نداشته باشید، محمدرضا پسر بسیار با ایمانی هست.»

الحمدلله ازدواج آن‌ها خیلی خوب و ساده برگزار شد. خود شاهد بودم، که میهمان‌های شب عروسی حدود ده، پانزده نفر بیشتر نبودند.
«خاطره‌ای از شهید محمدرضا سمندری راوی: دوست شهید

می‌زد. همین ویژگی‌ها باعث می‌شد که مورد احترام همه باشد.

وقتی مادرم می‌خواست برایش خواستگاری برود، با همان شوخ‌طبعی‌اش گفت:
«مادر جان! می‌خواهی برای جنگ به کجا برسد.»
کنی؟ معلوم نیست این جنگ به کجا برسد.»
یکی از آشنایان نقل می‌کرد:

«وقتی آقا رمضان نماز می‌خواند، حالتی داشت که دل‌مان می‌خواست حتماً پشت سر او نماز بخوانیم. حال و حضورش در نماز واقعاً خاص بود.»

از کلاس قرآن تا ساخت قطعاتتانک

پیش از پیروزی انقلاب و حتی پیش از بازگشت حضرت امام(ره)، برادرانم در فعالیت‌های انقلابی نقش

گفت‌وگوی کیهان با خواهر شهیدان حسن و رمضان عامل

از گمنامی تا جاودانگی

داشتند. خانه ما در خیابان مطهری مشهد قرار داشت؛ جایی که مسجد زینبیه نیز در همان حوالی بود. پیش از انقلاب، شخصی مؤمن و دلسوز به نام آقای رستگار(که اکنون به رحمت خدا رفته) در همان مسجد، کلاس فرانسوی برای کودکان شش، هفت ساله برگزار می‌کرد. برادرانم از همان کودکی در این جلسات قرآن شرکت می‌کردند. آقای رستگار نه فقط آموزش تلاوت قرآن می‌داد، بلکه نکات اخلاقی و آموزه‌های قرآنی را هم به بچه‌ها یاد می‌داد.

وقتی بزرگ‌تر شدند، حسن‌آقا در کنار درس خواندن، به تراشکاری علاقه‌مند شد و این حرفه را با جدیت یاد گرفت. همین تخصص بعدها در دفاع مقدس به کار آمد. او به همراه چند نفر دیگر از جمله آقای مجردی و آقای عرفانی، با بهره‌گیری از مهارت‌هایشان، موفق به ساخت چند قطعه مهم برای‌تانک‌ها شدند. در آن زمان، این قطعات را باید از آلمان وارد می‌کردند، اما آنها در داخل کشور این کار را انجام دادند.

سپاه بخشی از نیروگاه اتمی آبادان را در اختیار این گروه قرار داده بود تا پروژه ساخت قطعات را در آنجا پیگیری کنند. شهید حسن عامل موفق به ساخت دستگاه تهویه تانک شد. از آن روز، دو عکس یادگاری باقی مانده که مربوط به لحظه موفقیت‌آمیز نصب این دستگاه و تست آن است؛ همان روز، برای شکرگزاری، دو گوسفند قربانی کردند.

آغاز تبلیغات سپاه شهید

بعد از پیروزی انقلاب، حاج رمضان به همراه دو سه نفر دیگر در سال ۱۳۵۸، بنیان‌گذار واحد تبلیغات سپاه مشهد شد. در آن سال‌ها اتاق صنایع و معادن کنار باغ ملی مشهد قرار داشت و مرکز تبلیغات سپاه در همان مکان مستقر بود.

در همان ایام، چند گروه خرابکار نیمه‌شب مسلح حدود ساعت یک یا دو بامداد به مقر تبلیغات سپاه مشهد حمله کردند. آن شب، حاج رمضان نگهدار کشیک بود. ی هوشیاری کامل، مهاجمان را از وسط خیابان کشاند و با آتش دقیق و شجاعانه، آنها را مجبور به فرار کرد.

رازدار بیت حضرت امام(ره)

در خرداد سال ۱۳۵۹، سپاه پاسداران مأموریتی کاملاً محرمانه به محمود کاوه واگذار کرد؛ مأموریتی که طی آن، او مسئول تشکیل تیم حفاظت از بیت امام خمینی(ره) شد. این مأموریت تا سه چهار سال پیش هم اسنادش منتشر نشده بود. در آن زمان، بیست نفر برای این مأموریت معرفی شده بودند که از میان آنها تنها سه نفر برای ما شناخته‌شده‌اند: ابوالفضل رفیعی، حسن آزادی و حاج رمضان عامل.

در همان روزهای آغازین جنگ تحمیلی، این افراد با حضرت امام دیدار داشتند. حضرت امام پس از گفت‌وگو با آنان، فرمودند: «حضور شما در جبهه ضروری‌تر از حضورتان در اینجا‌ست.» و بدین ترتیب، به آنان اجازه بازگشت به جبهه را دادند.

شهیدان عامل درباره مسائل نظامی بیت امام زیاد صحبت نمی‌کردند، اما می‌گفتند:
«امام(ره) حواسش به همه‌چیز هست. تا حضرت امام را داریم، نگران چیزی نیستیم.»
در آن شش ماهی که حاج رمضان در بیت امام حضور داشت، تنها همین خطرات محدود برای ما بازگو کرد. از جمله خاطراتی که تعریف کرد، ماجرای دخترچاهی پنج شش ساله بود که پدرش جزو نخستین شهدای جنگ تحمیلی شده‌بود. حاج رفمان از امام اجازه گرفت و هماهنگی‌های لازم را انجام داد تا آن کودک را از مشهد به جماران بیاورد.
می‌گفت: «حضرت امام حدود دو ساعت با آن بچه‌بازی کردند، با او حرف زدند و دلش را آرام کردند.»
در پایان نیز امام فرمودند: «او متعلق به مشهد است؛ او را به همان‌جا بازگردانید.»

الگوی شوا‌ت شدن

پس از حضور برادرانم در جبهه، جوانان دیگری نیز با تأسی از آنان پا به میدان برداشتند. شهید میزایی یکی از آن‌ها بود که راه برادرانم را ادامه داد و برادرش که سال‌ها مفقودالان را بود و چندسالی است که پیکرش پیدا شده. جالب است بدانید کسی که پیکر حاج رمضان را از عراق به ایران بازگرداند، همان شهید میزایی بود. دوستان حاج رمضان برایمان تعریف کرده‌اند که او آن‌قدر شجاع و نرس بود که بالای ارتفاعات می‌رفت، در حالی که اسلحه به دست داشت و از آنجا به سمت دشمن تیراندازی می‌کرد. او فرماندهای عملیاتی بود که نتنها در طرح‌ریزی عملیات‌ها نقش داشت، بلکه خودش شخصاً عملیات هم‌برای انتقال مجروحان و شهدا پیشقدم می‌شد. با وجود شرایط سخت مناطق عملیاتی و سرمای طاقت‌فرسای جبهه، حتی توزیع غذا میان رزمنده‌ها را نیز خودش انجام می‌داد؛ یا پیاده یا با موتور. او فرماندهای نبود که در چادر بنشینند و دستور بدهد. از آغاز تا پایان عملیات‌ها، شخصاً حضور می‌یافت و فرماندهی می‌کرد.

یکی از آشنایان حاج رمضان تعریف می‌کرد که چند بار نیمه‌شب‌ها دیده بود لباس سیاهی‌ها را جمع کرده، شسته و روی بدن پهن کرده است. چون تا نماز صبح لباس‌ها خشک نمی‌شدند، رزمنده‌ها صبح متوجه می‌شدند بخورد می‌کرد. نه اهل شوخی بود، نه بی‌ملاحظه حرف می‌زد و همی ویزگی‌ها باعث می‌شد که مورد احترام همه باشد.

برخورد می‌کرد. نه اهل شوخی بود، نه بی‌ملاحظه حرف

شه‌د، بزرگ‌ترین عارفان انسانیت‌اند؛ آنان که با چشم دل، زیبایی بی‌کران مقام بندگی را دیدند و با آگاهی کامل، راه شهادت را برگزیدند تا دل و جان خود را از زرق و برق دنیای فانی پاک نگاه دارند.

آنان نمونه‌ ساززی از آیه نورانی قرآن‌اند که می‌فرماید: «زندگان جاودانه‌ای که در جوار حق تعالی آرام گرفته‌اند...»

شهیدان حسن و رمضان عامل، از جمله همین عارفان بصیر و آگاه بودند که با نگاهی عمیق به معانی والای شهادت، زندگی‌شان را در مسیر جاودانگی رقم زدند؛ زندگی که نه تنها زیبا و پرمعنا بود، بلکه پاداش آن نیز همچواری با خداوندی بی‌نهایت است. صفحه فرهنگ مقاومت کیهان این هفته به شهید مقدس سفر کرده و به دیدار خواهر این دو شهید عزیز رفته تا شما را با زندگی و خاطرات گمنامان پر آوازه دفاع مقدس آشنا کند.

سید محمد مشکوه‌الممالک



و اجازه نداد که به کلاس چهارم روم. آن زمان در مدرسه‌ها شیر و موز می‌دادند، اما پدرم می‌گفت خوردن آن‌ها درست نیست.

با اینکه سواد زیادی نداشت، اما سرشار از اخلاص بود و در کارهایش دقت بالایی داشت.

وقتی بچه‌ها شهید شدند، آیت‌الله طیبی به پدرم

گفته بود: «بدراج، انگار بچه‌های خودم شهید شده‌اند. این بچه‌ها خدمت زیادی به اسلام کردند.» برادرانم درس قرآن می‌خواندند. زمانی که مسجد طفلان مسلم را در خیابان شهید راجایی مشهد ساختند، ما را دعوت کردند تا برای نگارناری پایگاه بسیج مسجد، شهیدی را معرفی کنیم. نام سه شهید مطرح شد و پس از قرعه‌کشی، نام حاج رمضان عامل انتخاب شد.

همچنین، مدرسه‌ای نیز ساختند و نام شهید عامل را بر آن نهادند.

ساده‌زستی، بی‌تجمل

حاج رمضان و حسن‌آقا هیچ‌گاه دنبال تجملات نبودند. حتی در کودکی نیز اهل بازی با مهرس و سالان خود در کوچه نبودند. هر دو دوران دبستان و راهنمایی در مدارس علویه و سجادیه و دوران دبیرستان را در دبیرستان خسروی گذراندند که حدود سال‌های شصت به شهید خسروی تغییر نام پیدا کرد. پس از شهادتش، عکس‌هایشان را در همان مدرسه نصب کردند.

وقتی می‌خواست دوباره به جبهه برگردد، مادرم گفت: «مادر! تو که صدمات هم در نمی‌آید...» حاج رفمان با لبخند جواب داد: «مادر، مگر می‌خواهم اینجا آواز بخوانم؟ می‌خواهم بروم و بجنگم. آن‌قدر امان می‌گویم تا صدام خوب شود.»

در جبهه آن‌قدر دشمن را به ستوه آورده بود که صدام برای سر برادرم جایزه تعیین کرده بود. از میان فرماندهان اهل خراسان، محمود کاوه، حاج عبدالجسین بروسی، ابوالفضل رفیعی، مهدی میزایی‌وس و رمضان عامل، پنج فرماندهای بودند که عرصه را بر صدام تنگ کرده بودند؛ تا جایی که برای سر هر یک از آنها جایزه گذاشته بود. سال ۱۳۶۱، پس از عملیات والفجر ۴ یا ۲ بود که سپاه چند نفر از فرماندهان را به عنوان تشویق به حج اعزام کرد. یکی از آن‌ها برادران رمضان عامل و یکی دیگر شهید عبدالجسین بروسی بود.

وقتی از حج بازگشتند، همراه برادرم و پدر و مادرم به خانه شهید بروسی رفتیم. خانه‌ای بسیار کوچک داشتند که با پنج فرزند قد و نیم‌قد در آن زندگی می‌کردند. حاج عبدالجسین ب‌تا بود، اما خمارش کالمگلی بود.

برادرم به شوخی به حاج عبدالجسین گفت: «شما که صدام برای سرت جایزه گذاشته، سرت را به صدام بده تا حداقل خانواده‌ات در رفاه باشند!»

حاج عبدالجسین با خنده جواب داد: «من که می‌دانم صدام پولی نمی‌دهد، وگرنه می‌دادم! تازه من اوستای ب‌تا هستم و نمی‌توانم اثر هنری درست کنم؛ اما بچه‌ها به این خوبی با توپ به در دیوار زدند و اثری هنری ساختند!»

تربیت ناب‌برانه

برادرانم از کودکی پاک، با اخلاق و بی‌بریا بودند. هیچ‌گاه دنبال ظاهر نبودند و به نماز بسیار مقید بودند. به مسجد زینبیه می‌رفتند، با کسی کاری نداشتند و هیچ‌گاه اهل صحبت با نامحرم نبودند.

پدرم نیز همین‌گونه بود. از همان کودکی، بچه‌ها مثل او تربیت شدند. یکبار مادرم برایم پارچه رنگی خرید تا لباسی بدوزم. پدرم با عصیانیت گفت:

«باید با این پارچه برای دختر لباس بدوزی.»

زمان طاعت‌وت که ما مدرسه می‌رفتیم، وقتی فهمید من تل رده‌ام و به مدرسه رفتم‌ام، گفت:

«دیگر نمی‌خواهم به مدرسه بروی. این کار در دست نیست.»

بنده، قاطعه سلطان عامل گوشه‌نشین، خواهر شهیدان رمضان و حسن عامل هستند؛ دو شهیدی که هر دو از دلاوران دفاع مقدس بودند. پدرمان، حاج نصرالله عامل که نجا را بود، صاحب یک دختر و چهار پسر بود. پدرم انسانی خالص و بی‌ریا بود و همه کارهایش با نیت الهی و خلوص عجین شده‌بود. اهل مسجد بود و در انجام هر خدمتی، از بابای گرفته تا دیگر امور، در پیی نداشت.

نماز اول وقت برایش بسیار مهم بود و همواره بر پاکی لقمه‌ای که در دهان فرزندانش می‌گذاشت، تأکید داشت. به‌راستی که مهم‌ترین اصل در تربیت فرزند، لقمه حلال است؛ و پدرم این اصل را به طور کامل رعایت می‌کرد. همین تربیت و خلوص پدر، باعث شد فرزندانش در مسیر درست گام بردارند و راه نورانی شهادت را انتخاب کنند. حاج رمضان در سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد و در ۲۲ سالگی، در عملیات خیبر به شهادت رسید. او در آخرین سمت خود، فرماده تیپ امام صادق(ع) از لشکر ۵ نصر بود.

حسن‌آقا نیز که در سال ۱۳۴۴ متولد شده‌بود، در سال ۱۳۶۳ و در سن ۲۱ سالگی، در عملیات بدر به شهادت رسید. این دو برادر تنها با فاصله یک سال و چند روز، به شهادت رسیدند.

وقتی مراسم ختم حاج رمضان برگزار شد، حسن‌آقا

نیز در آن مراسم حضور داشت. پس از آن، برای شرکت

کوچک خانواده بود. من خودم او را بزرگ کردم و خیلی

شهادتش را به ما دادند. حدود هشت روز بعد، در فروردین

۱۳۶۴، پیکر پاکش به مشهد منتقل شد و در صحن آزادی

حرم مطهر روضی، در بهشت ثامن، در نزدیکی مزار برادر

شهیدش به خاک سپرده شد.

شو‌خ‌طبعی حسن‌آقا و وقار حاج رمضان

حسن‌آقا شخصیت شوخ‌طبعی داشت، ولی حاج رمضان جدی بود. حسن‌آقا با بچه‌ها بازی می‌کرد و فرزند کوچک خانواده بود. من خودم او را بزرگ کردم و خیلی به همدیگر علاقه داشتیم. هر وقت که به خانه می‌آمد، اول می‌گفت: «مادر جان، برویم خانه قاطعه.»

حتی در زمان ازدواجش به همسرش گفته بود: «باید به خواهرم احترام بگذارم، او را دوست داشته باشی و...» یکسال پس از شهادت حسن‌آقا، خانواده همسرش آمدند و اجازه رسمی برای جاری کردن عقد و ازدواج گرفتند. حاج رمضان ازدواج نکرده بود، اما حسن‌آقا شش ماه بود که عقد کرده بود و قرار بود برایشان مراسم عروسی بگیریم؛ ولی بعد از سالگرد حاج رمضان، حسن‌آقا نیز به شهادت رسید. وقتی رزمندگان ما در عملیات پیشروی کرده و وارد خاک عراق شده بودند، نخستین کسی که از قرب افرات وضو گرفت، حاج رمضان بود. بعد از همان وضو، تیر خورد و به شهادت رسید.

حج تنهایی

حاج رمضان پاسدار بود. یکبار در مشهد، جلوی ساختمان سپاه، دو نفر قصد ورود به ساختمان را داشتند و می‌خواستند همه پاسدارها را از بین ببرند. اما حاج رمضان همان لحظه متوجه حرکت خرابکارانه‌ی آنها شد و با هوشیاری تیراندازی کرد و هر دو نفر را به درک واصل کرد. بعد از آن، به عنوان تشویق، برادرم را به حج فرستادند. بعد هم او را به لبنان اعزام کردند. چون در کشور خودمان جنگ بود، پس از بازگشت، از لبنان به سوریه رفت، زیارت کرد و مجدداً به جبهه برگشت. همان زمان ترکش خورد. او را عمل کردند و حالش بهتر شد.

وقتی می‌خواست دوباره به جبهه برگردد، مادرم گفت: «مادر! تو که صدمات هم در نمی‌آید...» حاج رفمان با لبخند جواب داد: «مادر، مگر می‌خواهم اینجا آواز بخوانم؟ می‌خواهم بروم و بجنگم. آن‌قدر امان می‌گویم تا صدام خوب شود.»

در جبهه آن‌قدر دشمن را به ستوه آورده بود که صدام برای سر برادرم جایزه تعیین کرده بود. از میان فرماندهان اهل خراسان، محمود کاوه، حاج عبدالجسین بروسی، ابوالفضل رفیعی، مهدی میزایی‌وس و رمضان عامل، پنج فرماندهای بودند که عرصه را بر صدام تنگ کرده بودند؛ تا جایی که برای سر هر یک از آنها جایزه گذاشته بود. سال ۱۳۶۱، پس از عملیات والفجر ۴ یا ۲ بود که سپاه چند نفر از فرماندهان را به عنوان تشویق به حج اعزام کرد. یکی از آن‌ها برادران رمضان عامل و یکی دیگر شهید عبدالجسین بروسی بود.

وقتی از حج بازگشتند، همراه برادرم و پدر و مادرم به خانه شهید بروسی رفتیم. خانه‌ای بسیار کوچک داشتند که با پنج فرزند قد و نیم‌قد در آن زندگی می‌کردند. حاج عبدالجسین ب‌تا بود، اما خمارش کالمگلی بود.

برادرم به شوخی به حاج عبدالجسین گفت: «شما که صدام برای سرت جایزه گذاشته، سرت را به صدام بده تا حداقل خانواده‌ات در رفاه باشند!»

حاج عبدالجسین با خنده جواب داد: «من که می‌دانم صدام پولی نمی‌دهد، وگرنه می‌دادم! تازه من اوستای ب‌تا هستم و نمی‌توانم اثر هنری درست کنم؛ اما بچه‌ها به این خوبی با توپ به در دیوار زدند و اثری هنری ساختند!»

تربیت ناب‌برانه
برادرانم از کودکی پاک، با اخلاق و بی‌بریا بودند. هیچ‌گاه دنبال ظاهر نبودند و به نماز بسیار مقید بودند. به مسجد زینبیه می‌رفتند، با کسی کاری نداشتند و هیچ‌گاه اهل صحبت با نامحرم نبودند.

پدرم نیز همین‌گونه بود. از همان کودکی، بچه‌ها مثل او تربیت شدند. یکبار مادرم برایم پارچه رنگی خرید تا لباسی بدوزم. پدرم با عصیانیت گفت:

«باید با این پارچه برای دختر لباس بدوزی.»

زمان طاعت‌وت که ما مدرسه می‌رفتیم، وقتی فهمید من تل رده‌ام و به مدرسه رفتم‌ام، گفت:

«دیگر نمی‌خواهم به مدرسه بروی. این کار در دست نیست.»